

در پادگان عشرت آباد

ساعت دوازده و نيم يكي از شبهاي احياء مرا به بازداشتگاه "پادگان عشرت آباد" انتقال دادند در آن جا كسي كه در آن زمان هنوز نامش را نمي دانستم انتظارم را مي كشيد و به مجرد پياده شدنم از پاترولي كه مرا از زنداني ديگر به آنجا آورده بود، به طرف آمد و نامم را پرسيد، در جوابش گفتم: "يك زن آزاده ايراني" هنوز آخرين كلمه به پايان نرسيده بود كه با شيئي محكم بر سرم كوفت و من كه با چشمان بسته نمي توانستم موقعيت خويش را بشناسم بي اختيار روي زمين افتادم و او همچنان با آن شيع بر سرو بدنم مي كوفت و پس از چند دقيقه كه حسابي دق دلش را سر من خالي كرد بدون يك كلمه، كه چرا و به خاطر چه چيز آنهمه مرا كتك زده است، مرا به دست خواهران پاسدار داد كه سلولم را به من نشان دهند. و من كه مي دانستم جرم آزاده بودن، آنهم ايراني، در نزد "تازي زادگان" بسيار بزرگ و سنگين است در دل بر بدبختي و نادانيش دل مي سوزاندم، و از اينكه او را تا به اين حد عصباني کرده بودم لذت مي بردم.

يك روز، صبح زود بازجويم به سراغم آمد و مرا يکراست به زير زمين بازداشتگاه "عشرت آباد" كه محل شكنجه بود برد و در يك چشم بهم زدن دستهايم را به دوطرف تخت و پاهایم را به پايين تخت بست. و بدون گفتن كلمه بي شروع به كابل زدن بر كف پاهایم كرد. نمي دانستم براي چه اينكار را مي كند كاملا گيج شده بودم و درد و شكنجه به حدي بود كه توان فكر كردن را از من گرفته بود و به تنها چيزي كه مي انديشيدم اين كه چگونه با فريادهايم دستپاچه اش كنم تا براي لحظه بي رهايم كند، يا به حرف بيايد و بدانم اين وحشي گري براي چيست.

نمي دانم پس از چه مدت بالاخره خسته شد و فرياد كشيد - زنيكه كافر آن قدر ميزنمت تا يکراست از همين جا، به جهنم بروي. و من كه با اين شكنجه گر سابقه بسياري داشتم و او را به خوبي مي شناختم با صدائي كه از فرط شكنجه، گويي از ته چاه شنیده ميشد گفتم - دروغ مي گويي! ناگاه دست از زدن برداشت و گفت حالا كارت به جايي كشيده كه به من مي گويي دروغ مي گويم. جواب دادم بلي! زيرا آنقدر كه گفتيد دوستدار من نيستيد كه در زير شكنجه مرا بكشيد. بلکه براي به جهنم رفتنم كاري خواهيد كرد كه من جور ديگري بميرم، تا شما از رفتن به بهشت محروم نشويد. كابل را به گوشه بي افكند و واقعا ترس اينكه من زير شكنجه نميرم تا راهي بهشت شوم و او از اينكه باعث بهشت رفتن زن كافري شده به جهنم برود مرا تا دو ساعت بعد به همان حال رها كرد و از زير زمين خارج شد.

در برگشتن مانند گذشته ساعتها به نصيحتم پرداخت و با حالي شبیه به التماس از من مي خواست دست از افكارم بر دارم و به خط امام كه همانا راه گشاست بر گردم و خود را از آتش جهنم برهانم چرا كه آزاده بودن و ايراني زيستن به صلاح من نيست و حتما بايد يك مسلمان مؤمن باشم و او هم به همين جهت مرا شكنجه مي كند كه گناهانم پاك شود تا پس از آن بتوانم به بهشت بروم، و با آل محمد در يكجا زندگي كنم. افسوس كه از ترس نمي توانستم به او بگويم ا ي عرب زاده من نه بهشتت را، و نه جهنمت را باور دارم، و تازه اگر هم باور داشتم، به خاطر اينكه با محمد و آلش (دشمنان و ويران كنندگان سرزمينم) زير يك سقف قرار نگریم ترجيح مي دادم يکراست به جهنم بروم و فيض ديدار آنها را به تو ببخشم.

اما متأسفانه با گفتن اين جمله كه خدای من نيك و مهربانست و مانند خدای شما " قاسم الجبارين " نيست. خدای من نه بهشت دارد و نه شكنجه مي كند. و با خدای تو كه بهشتت را با شكنجه به مردم وعده مي كند فرق دارد. خدای من به من مي گوید تو را تو شكنجه گر را با مهر ببخشایم در حاليكه خدای تو..... نگذاشت حرفم را تمام كنم لنگه دمپاييش را در آورد و آنقدر بر سرم كوبيد كه از گفتن حقايق پشيمان شدم.

در بند ۳ زندان اوين

" ناهيد " يكي از توابان، شبي در ميان جمع كوچكي از زندانيان گفت: من نسبت به اسلام مسئله پيدا کرده ام من به ميان حرفش رفتم و پرسيدم چرا؟ گفت: يكي از آيت الله ها ي بزرگ كه براي من قابل اعتماد است، مي گوید به زنان بايد احترام گذاشت و نيكي كرد زيرا آنها مادران مردان بزرگ دنيايند، و بهشت زير پاي مادران است. اما امروز يكي از برادران، (پاسداران شكنجه گر) كه او هم آدم مورد اعتمادي است مي گفت اوليای دين مي گویند به گفته زنان گوش ندهيد، حتي اگر شما را به راه صواب دعوت كنند. آخر اين چه قرآني است كه هم سفارش به آزار مي كند و هم سفارش به احترام؟

در جوابش فوراً "نهج البلاغه" را از روي طبقه بي كه چند كتاب ديني در آن قرار داشت و نامش كتابخانه بود! برداشتم و خطبه هفتاد و نه كه در نكوهش زنان گفته شده را براي باز كردم و چنين خواندم.

1، ای مردم زنها از ایمان و ارث و خرد کم بهره هستند، 2، اما نقصان ایمانشان بجهت نماز نخواندن و روزه نگرفتن است در روزهای حیض، 3 و جهت نقصان خردشان آن است که (در اسلام) گواهی دو زن بجای گواهی یک مرد است، 4، و از جهت نقصان نصیب و بهره هم ارث آنها نصف ارث مردان میباشد، 5 پس از زنهاي بد پرهیز کنید، و از خوبانشان بر حذر باشید، 6، و در گفتار و کردار پسندیده از آنها پیروی نکنید (پیروی نکردن از آنان در معروف "یعنی گفتار و کردار پسندیده" آنستکه اگر آن معروف یکی از واجبات باشد شما آنرا بعنوان معروف بودنش بجا آورید، و بنمایانید که ایتان بآن جهت اطاعت و پیروی از آنها نیست، و اگر یکی از مستحبات باشد بجا نیاورید، زیرا بجا نیاوردن مستحب بعنوان پیروی نکردن از آنان مستحب است، خلاصه در هیچ امری به گفتار و خواهشهای آنان اعتنا ننمائید) تا در گفتار و کردار ناشایسته طمع نکنند (و شما را بانجام آن وادار نمایند).

و پس از آن آیه سی و چهار از سوره چهار "قرآن" را آوردم که می گوید مردان برتر از زنان هستند، چون الله آنها را برتری داده است. و یا زنی که نا فرمائی کند کتکشان بزنید.

آنگاه رو به او نموده گفتم: عزیز دلم، "برادر بازجو" درست گفته زیرا مسلمان تر از آن "آیت اله" می باشد و به نظر من، آن آیت الله بیشتر ایرانی است و گفتار نیاکانش را باگفتار اسلام قاطی کرده در حالیکه از اسلام و مسلمانی بی خبر است، فتوای مسلمانی می دهد و به اسلام چیزهایی را نسبت می دهد که صحیح نیست.

شبی بیاد ماندنی بود، و از جمعی که در آن گفت و شنود شرکت داشتند جز شمار اندکی، حرف مرا نفهمیدند، اما عده بی، بی صدا به دور نحج البلاغه گرد آمدند و تا پاسی از شب را با گفته های "علی ابر مرد تاریخ اسلام" و خون خوارترین مرد تاریخ جهان گذراندند. اگر چه فردا صبح نحج البلاغه را در اطاق نیافتیم اما آنشب بچه ها از آن بسیار آموختند.

در بند ۴ اوین

در سالن پایینی بند چهار اوین، هر روز وقت نماز ظهر و شب، از زندانیان موج می زد. و این زندانیان که اکثر آنها دخترانی بین نوزده و بیست و هشت ساله بودند پس از پایان نماز ساعتها بر سر سجاده می ماندند و می گریستند. آن چنان گریه بی که دل سنگ را هم می سوزاند. هرگز هیچ يك از شما، بغیر از کسانی که خود شاهد بوده اند نمی توانند تصور کنند که این فرزندان آزاده ایرانی که از آغوش گرم و پر مهر خانواده بدور افتاده بودند، اکثراً مجبور به ترک درس و دانشگاه و یا کارهای اجتماعی خویش، شده بودند یا از خانه و همسر و فرزندان بدور مانده بودند، چگونه از سر درد، نومیدی و غصه های بیحد زندان و شکنجه های وحشیانه فرزندان اسلام اشک می ریختند و چسان خون جگر می خوردند و قادر به هیچ گونه واکنشی هم نبودند.

يك شب به یکی از آنها گفتم چرا اینهمه، و با این نا امیدی گریه می کنی؟ دنیا که به آخر نرسیده است تا چند وقت دیگر آزاد می شوی و به نزد همسر و فرزندان بر می گردی. نگذاشت حرفم تمام شود و گفت - خواهر خویم من برای خودم اشک نمی ریزم بلکه برای آرزوهای بر باد رفته ام گریه می کنم، پدرم همیشه می گفت به مادرتان احترام بگذارید زیرا در قرآن نوشته شده بهشت زیر پای مادران است. ولی تو خودت شاهدهی اینها با ما که زن هستیم و بسیاریمان مادریم، چگونه رفتار می کنند، چطور با دستهای کثیفشان ما را به تختهای شکنجه می بندند و چگونه هنگام کابل زدن "الله و اکبر" می گویند و با نام خدا آغاز به شکنجه می کنند و با مدد گرفتن از "علی" کابل ها را یکی پس از دیگری بر پاهای نازنینمان فرود می آورند و آنها را از هم می درند، من به راستی از "خدا" برگشته ام، مگر خدا نگفته به جنگ ظالمان بروید و آنها را از اریکه قدرت بزیر آورید من لشکر شما را چند برابر می کنم و پیروزی از آن، شماست؟

نگاه کن چند نفر جلمبر چگونه با نامش و پیغمبرش ما را که واقعا لشکر حقیق، از پای در آورده اند و همه روزه چند نفر از این لشکر حق زیر شکنجه یا جلو چوبه های دار، یا رگبار مسلسلهای "حزب الله" به حق می پیوندند و او ساکت و خاموش به ما ظلم زده گان، دل زده و خجالت هم نمی کشد. تو خودت شاهدهی هر روز صبح و ظهر و شب به وقت نماز "تسریں" را در بند بالا به خاطر نماز نخواندن، به نام "خدا" بیست ضربه شلاق میزنند آخر مگر می شود این همه را پذیرفت؟ مگر بقیه می توانند نماز به کمرشان بزنند؟ آخر ظلم هم حدی دارد، من از این خدا و تمامی فرستادگانش منتفرم و از این لحظه به بعد مسلمان نیستم.

دیگر فایده بی نداشت به او بگویم همه آن وعده ها دروغ محض است در هیچ کجای قرآن سفارش به احترام زن نکرده اند بلکه بر عکس او را نصف مردان به حساب آورده اند و فراموش نموده اند که این زنان مادران آن مردان تهي مغز هستند، این زنان، همسران و مادران فرزندان آنهايند. زیرا پروين خود به این دروغها دست یافته بود. و فایده بی نداشت بیش از بیش نمك بر زخم دلش بپاشم.

قرآن کتابی برای عربها

ساعت هفت بعد از ظهر یکی از روزهای گرم و جهمی تابستان در اوین از دفتر بند مرا برای بازجویی خواستند، با ترس و لرز و در حالیکه از دلشوره به حالت تهوع دچار شده بودم، مانند همیشه بچه ها کمکم کردند تا چادر و چشم بندم را بر دارم و آماده رفتم شوم. نمی دانید از احظار بی موقع تاجه اندازه نگران و وحشتزده بودم، فکر می کردم آیا کسی را در آن لحظه زیر شکنجه برده اند و او مرا به گونه بی که خود می شناخته افشا، و لو داده است؟ آیا من، باید برای شناسایی کسی بروم؟

ایکاش مرگ در این لحظه به سراغم می آمد و مرا از اینهمه تشویش و نگرانی می رهانید.

ایکاش خمینی جلاد، وطنم را از لوٹ وجود کثیفش پاک می کرد تا بتوانیم همگی از دست اسلام و حکومت الله بیاساییم.

ایکاش مانند بعضی های دیگر از تاریخ وطنم بی اطلاع می ماندم و بر علیه ظلم و ستم بر نمی خواستم تا به چنین سرنوشتی دچار نمی شدم.

ایکاش می توانستم در برابر بازجوها و شکنجه گران بی سواد و نادان ساکت بمانم و مزخرفاتشان را مانند خیلی های دیگر تحمل کنم و آنهمه شکنجه را بر خود روا ندارم.

ایکاش از سر ناآگاهی و جهالت به دنبال روشنفکرانهای کشورم راه نیفتاده بودم و به خاطر زندگی بهتر برای دیگران (زیرا خود زندگی خوبی داشتم) با شاه به مبارزه بر نخوایسته بودم، تا با کم شدن یک پا، بر جمع ناراضیان، خود و هموطنانم را به این سرنوشت دچار نکرده بودم

ایکاش، ایکاش، ایکاش و صدها ایکاش دیگر را تکرار می کردم که صدای "پدر کجویی" مرا از دنیای ایکاشها بدر آورد. : «خواهر رسیدیم همین جا منتظر بمانید تا برادران صدایتان کنند.»

و من خسته و ناتوان از فشار بیش از حد روحی پشت در اطاق بازجویی روی زمین پهن شدم و چادر نکبت سیاهم را آلوده به خاک کف راهرو کثیف تر از آن یافتم که خشمگین نشوم.

نیم ساعت بعد صدایی کنار گوشم گفت : با من بیا ! بی اراده به دنبالش راه افتادم، وارد اطاق بازجویی شدیم، صدایی مرا به داخل خواند، صدای "برادر مرتضی" بود.

آه خدای من، آخرین باری که من با او بازجویی داشتم را به یاد آوردم و مو بر اندامم راست شد، زیرا او را به ضد قرآن بودن متهم کرده بودم. چه خیالی داشت؟ و چگونه می خواست تلافی گستاخی آن روزم را بدهد؟ آخر آنروز، نمی توانستم در جوابش خاموش بمانم او خیلی از مرحله پرت بود، کمترین آگاهی قرآنی نداشت و بمن می گفت تو باید "خمینی" را بعنوان مرجع بپذیری و هر چه می گوید را بکار ببندی و گرنه تمام فرایض مذهبی تو باطل است. و من به خاطر دست انداختن بیشترش، می گفتم آقا من گوسفند نیستم تا به چوپان نیاز داشته باشم (و اگر هم گوسفند بودم هرگز گرگ "خمینی" را به رهبری انتخاب نمی کردم زیرا سگ گله را بیشتر دوست دارم و احترام می کنم که دوست و یار چوپان است، اصلا "خمینی" تنها صفتی را که ندارد، صفت زیبایی چوپانی است.) "قرآن" را می خوانم و از روی آن عمل می کنم و شما هم خیالتان راحت باشد به جهنم نمی روم. اما او زیر بار نمی رفت و می گفت

: به این سادگیهایی هم که شما فکر می کنید نیست "قرآن" نیاز به تفسیر دارد و تنها عالمان دین قرآن را می فهمند نه شما یا کسان دیگر. و من اصرار داشتم که نخیر، این طور نیست، زیرا در خود قرآن نوشته « و ما آنرا [قرآن را] به زبان ساده

بیان کردیم تا شما بتوانید آنرا بکار ببندید» پس شما عمدی در کارتان هست و باید با قرآن ضدیت داشته باشید که گفته صریح قرآن را قبول ندارید. شما میخواهید مرا بیازمایید، یا به اشتباه ببندازید؟

صدایش به آسمان بلند شد: که من! من ضد قرآن هستم؟ حالا دیگه کار به اونجا کشیده که شما کثافتای ضد اسلام و امام، مارو به ضد قرآن بودن متهم میکنین؟ حالا بهت نشون که سربازای امام زمون رو به ضد قرآن متهم کردن چه پیامدی داره. نگذاشتم حرفش را تمام کند زیرا می دانستم وقتی عصبانی می شود چه فاجعه یی می آفریند و تصمیم داشتم با کوتاه آمدنم بیشتر با او بر سر اسلام نا شناخته اش بحث کنم و این بیشتر به نفع من و او، بود.

گفتم: برادر چرا عصبانی می شوید؟ درست است که حرف حق تلخ است، اما مسئله بر سر صحیح و یا غلط بودن گفتار پیامبر و قرآن است، قرآنتان را بیاورید تا نشانتان دهم که به وضوح این آیه را نوشته، از دو حال خارج نیست یا شما درست نمی گوید یا مترجم قرآن آنرا غلط نوشته، از اینها گذشته همین عصبانیت شما یک جور بیگانگی با قرآن و گفته بزرگان است. اجازه نداد حتی کلمه یی بیشتر بگویم و با فریاد از من خواست اطاق را ترک گویم و اگر لحظه یی درنگ کنم با دستهای خودش مرا خفه خواهد کرد و دیه اش را هم با کمال میل خواهد پرداخت. زیرا کشتن یک مفسد فی العرض از آب خوردن هم ساده تر و بی دردسر تر است.

و بدین گونه مرا با عجله از اطاق بیرون راند و دستور داد پشت در اطاق به انتظار بنشینم تا عصبانیتش فروکش کند و بتواند با آرامش در مورد من و سئوالات اعصاب خرد کنم تصمیم بگیرد.

به ناچار در کنج راهرو روی زمین به انتظار نشستم. همیشه همینطور بود هر زمان که از عهده جوابهای منطقی و حساب شده من از روی قرآن و یا سخنان پیامبر و اعمه عرب بر نمی آمد مرا به بهانه یی به بند می فرستاد و مدتی مرا به حال خود می گذاشت.

اما آنروز بر خلاف دفعات قبل مرا پشت در اطاقش به انتظار نشانید. انتظار کشنده است، خاصه اگر پشت در اطاقهای بازجویی بگذرد، که بیشتر وقتها با شکنجه و فریادهای گوشخراش آزادی خواهان همراه است که خود شکنجه یی به مراتب بزرگتر از شکنجه فرد در حال شکنجه می باشد، و این را تنها کسانی به درستی درک و لمس می کنند که خود شاهد چنین ماجرای بوده اند.

در تمام مدت انتظار به این می اندیشیدم که اگر چند دقیقه بیشتر به من فرصت داده بود، شاید سرم را به باد داده بودم و او با این کارش زندگی مرا نجات داد، زیرا در یک لحظه تصمیم گرفتم این نادان را با بعضی از آیه های دیگر قرآن آشنا کنم که هم درستی و روشنی قرآن را بیان می کند و هم به وضوح می گوید این آیه ها به زبان عربی برای عربها آورده شده، نه برای ایرانیان که در قرآن از آنها بانام عجم یاد می شود. اما به زحمت توانستم جلو زبانم را بگیرم.

1. مانند آیه هفتم از سوره الشورا که می گوید « و نیز این قرآن را به زبان عربی بر تو وحی کردیم تا ام القرا (یعنی شهرها و مراد مکه است) و ساکنان اطرافش را بیم دهی همچنین آنان را از روز قیامت که در آن تردیدی نیست بترسانی که گروهی در بهشتند و گروهی در آتش سوزان.»

2. یا درآیه یک و دوی سوره فصلت می نویسد «کتابی است که از جانب آن بخشاینده مهربان نازل شده است. کتابی است که آیه هایش به وضوح بیان شده، قرآنی است به زبان عربی، برای دانشمندان مبین ساخته است.»

3. و یا در همین سوره فصلت آیه چهل و سه می نویسد « و اگر ما این قرآن را به زبان عجم می فرستادیم، کافران می گفتند چرا آیات این کتاب مفصل و روشن (به زبان عرب) نیامد. ای عجب آیا کتاب عجمی بر رسول و امت عربی نازل می شود؟

4. و یا آیه های صدو نود هشت و صدو نود دو از سوره الشعراء که می گوید « اگر آنرا بر یکی از عجمها نازل کرده بودیم، و آنرا برایشان می خواندند، بدان ایمان نمی آوردند و می گفتند ما آنرا نمی فهمیم زیرا به زبان ما نیست.»

امروز که این سطور را به تاریخ می سپارم فکر می کنم چه خوب شد که در آنروزها و بعضی وقتها جلو زبان سر سبز بر باد ده ام را می گرفتم و گرنه امروز زنده نبودم و این افتخار را نداشتم که با ثبت خاطرات و اعتقاداتم بتوانم در آینده مورد قضاوت هم وطنان خردمند و ایران دوستم قرار گیرم.

بهر حال آنروز کذایی تا ساعت هفت بعد ظهر که شام برای زندانیان منتظر در راهرو های بازجویی آوردند، من همچنان منتظر "برادر مرتضی" بودم و برای آرامشش که همانا آرام گذاشتن من بود، دعا می کردم. اما مثل اینکه شنیدن یک گوشه کوچکی از واقعیتها او را آنچنان عصبانی و آشفته کرده بود که تا دو هفته بعد از آن تاریخ از او بی خبر مانده بودم. تمام این افکار در کمتر از چند ثانیه از مغز خسته و ناتوان من گذشت که صدای "برادر مرتضی" مرا به خود آورد.

: چشم بندتو بزن بالا و به این مرتیکه الدنگ نیگا کن ببیین میشناسیش؟ زمانی که چشمم به چهره خونین و التماس آمیز "دکتر....." که از پا به سقف آویزان شده بود افتاد، از فرط خشم و عصبانیت به جنون رسیده بودم و با گفتن : برادر شما واقعا از سلاله پیامبر اسلامید و من به راستی و درستی شما را شناختم، اما این کافر جهنمی را نمی شناسم. خود را، و او را، و آن روان شاد پاک نهاد ایران پرست را موقتاً رهانیدم.

بر گرفته، از روی قرآن سلطانی به خط حسن هریسی و ترجمه " الهی قمشه ای" سازمان انتشارات جاویدان، مؤسس محمد حسن علمی

م فرزانه 27/07/2000